


●●● عبدالمجید نجفی
●●● تصویرگر: میثم برزا

دکانی که تخته شد

حمید داستان‌های زیادی درباره آن درخت شنیده بود. درخت تنومند و قدیمی چنار، درست در مرکز شهر کوچک قد برافراشته بود. حمید هم، مثل بیشتر اهالی شهر، وقتی غریبه‌ای را می‌دید که با تحسین به آن درخت چشم دوخته است، شادی و اندکی غرور زیر پوستش می‌دوید. اما چیزی که بیش از هر چیز برای حمید زیبا و افسانه‌ای بود، عمو پینه‌دوز بود. عمو پینه‌دوز از سپیده صبح تا غروب آفتاب در تنه سالمند چنار، کفش‌های کهنه مردم شهر را تعمیر می‌کرد. حمید هم مثل تمام دانش‌آموزان شهر، هر روز از کنار درخت عبور می‌کرد و هر بار نگاهی به درخت و عمو پینه‌دوز می‌انداخت. این چهار سالی که راه خانه و مدرسه را رفته و بازگشته بود، هر بار خود را به جای عمو گذاشته بود. فکر اینکه یک انسان در دل درخت زندگی کند، او را غرق در شگفتی و لذت می‌کرد. گاهی فکر می‌کرد درخت، خودِ عموست که کهنسال است، که باشکوه است، که پر شاخ و برگ و زیباست.



عصرهای پاییز، وقتی که
مدرسه‌ها تعطیل می‌شدند،
مرکز شهر شلوغ می‌شد. لواشک
فروش‌ها، باقالی‌فروش‌ها و دیگر
دست‌فروش‌ها در میان انبوه بچه‌ها
گم می‌شدند. در این حال حمید، عمو
پینه‌دوز را می‌دید که از تنه درخت؛
یعنی از دکان نقلی‌اش بیرون می‌آمد.
دکانی که به اندازه عمو و وسایل
مختصر او جا داشت. عمو پیش‌بندش
را تکان می‌داد، خمیازه‌ای می‌کشید و
به تماشای شلوغی می‌ایستاد.

_ چند سال دارد عمو؟!

حمید در ذهنش به خود پاسخ
می‌داد: «شاید بیشتر از شصت سال!»
عمو جثه ضعیفی داشت. موهای
صاف و کم پشت سر و ریش نسبتاً
انبوهش جوگندمی بود. پوست
صورتش تیره بود و چین‌های ریز
اطراف چشم‌های خاکستری‌اش
بی‌شمار بود. اگر کسی از نزدیک نگاه
می‌کرد، می‌توانست چین‌های پیشانی
او را بشمارد؛ چهار یا شاید هم پنج
چین.

«... از کی عمو آمده به شهر ما؟»
حمید چندبار خواسته بود که برود از
خود عمو سؤال بکند، اما هر بار شرم
مبهمی او را بازداشته بود: «دکانش را
چطوری در تنه درخت درست کرده؟
حتماً شکافی به تنه افتاده و بعد شکاف
بزرگ‌تر شده... انگار تنه‌هاست.
شاید عمو سال‌ها پیش
زن و بچه‌اش را توی
روستا رها کرده و

آمده بود اینجا! اما آخر چرا؟»

رفته رفته، بچه‌ها به خانه بر می‌گشتند. حمید هم قارقار دسته‌جمعی کلاغ‌ها را می‌شنید و از دم بازار می‌گذشت. توی پیاده‌رو می‌رفت و خود را در شیشه‌های دکان‌ها نگاه می‌کرد. او نسبت به همسالانش قد کوتاه بود. صورتی گرد داشت و موهای سرش نرم و سیاه بود. رنگ صورتش به رنگ مهتاب بود و از شاگردان خوب مدرسه به شمار می‌رفت.

آن روز عصر، مثل هر روز، حمید از کوچه تنگ و باریک مدرسه بیرون آمد. در مرکز شهر، لحظه‌ای پا شل کرد و عمو را دید که داشت با چند نفر کنار درخت چنار صحبت می‌کرد. هوا ابری بود و هر لحظه امکان داشت که باران بیارد. ناگهان غم سبکی از دل حمید جوشید و چون تب در سراسر بدنش پخش شد.

با خود گفت: «مثل اینکه عمو پینه‌دوز نگران است.» به راه افتاد. ذهنش آشفته بود. پشیمان بود، پشیمان از حرفی که دیشب زده بود: «بابا، خوب است آدم یک مغازه داشته باشد؟»

— چه جور مغازه‌ای مثلاً؟!

— یک مغازه نقلی توی ... توی تنه درخت!

مادر ماتش برده بود. خواهرش ستاره به مسخره گفته بود: «می‌خواهد پینه‌دوز شود.»

پدر چشم‌های سیاه و نافذش را کمی تنگ کرده بود و پیشانی‌اش چین افتاده بود: «به فکر درس و مدرسه‌ات باش.» تا حمید خواسته بود بگوید که نه پینه‌دوزی، مثلاً کتاب‌فروشی یا ... اصلاً می‌خواهم توی درخت و با درخت باشم. زبانش بند آمده بود لبش را گزیده بود و خاموش مانده بود. آن‌گاه، پشیمانی مثل حشره‌ای موزی به جانش افتاده بود. سر خیابان رسید. باید به کوچه خاکی می‌پیچید و یک راست می‌رفت به خانه‌شان. اما ایستاد. مثل بیشتر وقت‌ها ایستاد و درخت چنار را زیر نگاه خود گرفت. درخت در چند صد متری او همچنان باشکوه ایستاده بود. هنوز با عظمت بود و سربلند. چقدر آن چنار کهن دوست‌داشتنی بود! چه پر شاخ و برگ بود و عظیم تن!

ابره‌های خاکستری می‌رفتند که رنگ سیاه به خود گیرند. کلاغ‌ها با هم قارقار کنان به سوی تپه کم‌ارتفاع سمت شرقی شهر در پرواز بودند. به سوی باغ‌ها می‌رفتند. به سوی درختان زرد و ارغوانی، به سوی آشیانه‌هایشان. قطره‌ای باران بر گونه حمید چکید. او پا به کوچه گذاشت و راه خانه را در پیش گرفت.

آن روز چگونه گذشت؟ حمید مگر می‌توانست

انگشت‌هایش را در گوش‌هایش فرو کند و چیزی نشنود؟ _ نه! نه دروغ است. همه این حرف‌ها شایعه است. مگر می‌شود؟ چطور دلشان می‌آید؟ کی به آنها گفته! مردم ... مردم نمی‌گذارند...

زنگ آخر به صدا درآمد و نفس حمید به شماره افتاد. دوباره صداها و حرف‌ها و خبرها در ذهنش طنین انداخت: «تمام است. امروز کارش تمام است... حیف! کار، کار شهرداری است... دروغ است... دروغ‌گوها!»

حمید پایان فکرش را با صدای بلند داد کشید. چند نفر برگشتند و او را با تعجب نگاه کردند. حمید به زحمت پا تند کرد. دوباره صداها، حرف‌ها و خبرها ذهنش را آشوب‌زده کرد: «امروز بعدازظهر ترتیبش را می‌دهند. می‌گفتند پارسال قرار بود این کار را بکنند، اما ماند برای امسال. شاید زنگ دوم صدایش را بشنویم. ولی مدرسه ما کمی دور است. نه، صدایش نمی‌آید، نه!»

حمید دندان‌هایش را از خشم به هم فشرد. قلبش نا آرام و بی‌قرار خود را به سینه او می‌کوفت. دانه‌های ریز عرق روی پیشانی و گیج‌گاه‌هایش را پوشانده بود. زانوهایش می‌لرزیدند. با تردید گام بر می‌داشت. سوز هوا در کوچه جاری بود، ابری یک‌پارچه بر فراز شهر خیمه زده بود. سقف آسمان کوتاه و دلگیر به نظر می‌آمد.

شلوغی، سرو صدا و انبوه مردم.

حمید سر رسید و سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش از حیرت گرد شد. درخت را به بند کشیده بودند. طناب‌هایی به تنه و شاخه‌های درخت بسته شده بودند.

_ حیف از درخت!...

_ خیابان کشتی است. چاره‌ای نیست.

_ اما عجب درختی بود!...

...

حمید فکر کرد دچار کابوس شده است. سرش را تکان داد تا شاید بیدار شود. صدای اهر برقی چون رعد در درونش پیچید. صدایی از بلندگو برخاست: «فاصله بگیرد! بروید کنار!» حلقه مردمی که به تماشا ایستاده بودند، گشادتر شد. چشم حمید به تنه درخت افتاد. تیغه اهر در تنه درخت به شتاب حرکت می‌کرد و می‌برید. دکان عمو پینه‌دوز داشت از عرض به دو نیم می‌شد. سوزش چیزی چون فرورفتن درفش، دل حمید را سوزاند. همه چیز در آن سوی پرده اشک لرزید؛ آدم‌ها با قیافه‌های بهت‌زده، نگران و متعجب و گاهی خندان؛

فضاسازی

صحنه داستان، شامل زمان و مکان حوادث داستان است. نویسنده با توصیف محیط، سرو وضع شخصیت‌ها، عقاید و رفتار آنان، شرایط زمانی و مکانی رخ دادن حوادث را مشخص می‌کند. زمان داستان می‌تواند در گذشته، حال یا آینده باشد. داستان‌های علمی - تخیلی در آینده رخ می‌دهند.

صحنه آرای یا فضاسازی، به معنای جان‌بخشیدن از طریق توصیف و شرح شرایط و جو حاکم بر شخصیت‌های داستان است.

تابلوی نقاشی را فرض کنید که در ابتدا نقاش فقط خطوطی از تصاویر را بر بوم می‌کشد. سپس با قلم مو، رنگ‌های متفاوت به تصاویر می‌زند و گویی تابلو جان می‌گیرد. نویسنده در صحنه آرای، چنین کاری با داستان می‌کند.

صحنه آرای مثل روحی است که در کالبد داستان دمیده می‌شود تا خواننده، محیط و جهان حاکم بر شخصیت‌های داستان را بفهمد و تخیل خود را بازسازی کند. نویسنده می‌تواند با صحنه آرای یا فضاسازی، جو داستان را کمیک (خنده‌دار) یا تراژیک (غمناک) کند. پس شرایط حسی و عاطفی داستان وابسته به صحنه آرای است.

صحنه آرای (فضاسازی) در داستان کوتاه «دکانی که تخته شد»

حوادث داستان دکانی که تخته شد در زمان گذشته رخ می‌دهد. نوجوانی به نام حمید در شهر کوچکی به درخت کهنسال چناری توجه دارد. در شکاف درونی چنار، عموپینه‌دوز، مغازه‌ای نقلی دارد. اوج داستان، شنیدن خبر بریده شدن درخت چنار به خاطر خیابان‌کشی است. حس تلخ تضاد زندگی شهری با طبیعت در جان حمید ریخته می‌شود. او نگران عموپینه‌دوز است.



و مأمورها که بی‌درنگ می‌بریدند. حمید تنه می‌خورد، فشرده می‌شد اما توان تکان خوردن نداشت. حس می‌کرد تیغه براق اره او را به دو نیم می‌کند. فکر می‌کرد چند لحظه دیگر پاهای درخت بر جا خواهد ماند، ولی از کمر به بالا بر خاک خواهد افتاد.

صدای وحشتناکی برخاست، صدای شکسته شدن آخرین بند تنه درخت. طناب‌ها کشیده شد و درخت آهسته خمید و سپس به یک پهلو افتاد. دل حمید ترک خورد. ساقه تنومند چنار تنها به اندازه نیم‌متر از کف زمین قد برافراشته بود. چنار دیگر آنجا نبود، قطع شده بود. حمید گرم شد، گیج شد و منگ ماند. ناگاه احساس سرما کرد. چند لحظه با چشمانی دریده و ناباورانه نگاه کرد.

عمو! عموپینه‌دوز چه شد؟ خود را از ازدحام بیرون کشید و به شتاب دور زد. خواست داد بزند. ناگهان، چشمش به عموپینه‌دوز افتاد. عموپینه‌دوز، دم بازار، کنار دست‌فروشی به دیوار آجری مسجد تکیه داده بود و پشت جعبه کارش، بهت‌زده، دور دست نامعلومی را نگاه می‌کرد.

پی نوشت

۱. ایزاری آهنین و نوک تیز با دسته‌ای چوبی که کفشان و پینه‌دوزها برای سوراخ کردن چرم و عبور دادن سوزن به کار می‌برند.

